

"صدای سخن عشق"

علی رضا شکوهی
(۱۳۶۲-۱۳۲۹)

ابراهیم آوخ

از یکی از دوستانی که سال‌ها علی را می‌شناخت، پرسیدم: به عقیده‌ی تو علی چگونه آدمی بود؟ پاسخم را چنین داد:

«علی مهربان بود و صادق. صداقت و فروتنی در او نهادی شده بود. جز دشمن، به هیچ کس کینه نداشت و از هیچ کس کینه به دل نمی‌گرفت. ساده بود، به معنای مثبت کلمه ساده بود؛ یعنی حقه بازی در این مرد نمی‌دید. به خودش مطمئن بود و اطمینان آدم را جلب می‌کرد. من به او اطمینان کامل داشتم. وقتی می‌گفتم فلان حرف را به فلانی نزن، مطمئن بودم که چه موافق و چه مخالف حرف من باشد، چیزی بروز نخواهد داد و مسئله‌ای برای من ایجاد نخواهد کرد. به قول معروف آدم را لو نمی‌داد؛ نه نزد دوست و نه نزد دشمن. در اتاق شکنجه چون سنگ، در کنار هم شلاق می‌خوردیم. ما داد و فریاد و ناله می‌کردیم، اما از او صدائی برنمی‌آمد. پنداری در کف پای این مرد عصبی وجود نداشت و شلاق بر سنگ فرود می‌آمد.»

دوستی که گفته‌هایش را نقل کردم، کسی ست که همواره در تقابل فکری و نظری با علی قرار داشت. وقتی گفته‌هایش را شنیدم، بر آن شدم که دیگر درنگ نکنم و هر چه زودتر یادمانده‌هایم از این شخصیت استثنائی را به روی کاغذ آورم.

نام علی شکوهی را برای اولین بار در سال ۱۳۵۰ شنیدم، زمانی که به زندان اوین افتادم. رفقائی که قبل از من دستگیر شده بودند، در فاصله کوتاهی پس از ورودم، مرا در جریان اخبار و اطلاعات درون سلول‌ها قرار دادند. افرادی را که ضعف نشان داده بودند، به من معرفی کردند و هشدارهای لازم را دادند. گفتند که:

«در مرحله‌ی بازجوئی اساس را بر عدم اعتماد به هم سلولی‌هایت بگذار، اما اگر با علی شکوهی هم سلول شدی، از تجربیاتش استفاده کن، او فرد محکمی ست.»

این گونه قضاوت برایم عجیب آمد؛ آن هم نسبت به فردی که در مرحله‌ی بازجوئی بود. اما بعدها که علی را شناختم، بیش از پیش به عمق گفته‌ی رفقایم پی بردم. آری، علی واقعاً قابل اعتماد بود.

در سال ۱۳۲۹ در الیگودرز لرستان متولد شده بود. پدرش بهیار بود و فردی به شدت مذهبی؛ مادرش خانه دار؛ و برادر بزرگش آموزگاری که گرایش به سمت اندیشه‌های چپ داشت. علی تحصیلات ابتدائی و متوسطه‌اش را در اشترنجان، کوه‌دشت و بروجرد گذراند. در رشته‌ی شیمی دانشگاه صنعتی تهران تحصیلاتش را ادامه داد. در سال ۱۳۴۸ به مبارزه‌ی سیاسی روی آورد و در سال ۱۳۴۹ به کمک چند تن از رفیقان، گروه "ستاره سرخ" را تشکیل داد. در سال ۵۰ دستگیر شد. بعد از مقاومتی حماسی در بازجوئی‌ها و دفاع شجاعانه‌ی آرمانی در دادگاه نظامی، به مرگ محکوم شد. در انتظار مرگ مدتی در دخمه‌های انفرادی به سر برد، اما سرانجام حکم اعدامش به حبس ابد تبدیل شد. در سال ۱۳۵۱ به زندان برازجان تبعید شد و سپس به زندان عادل آباد شیراز انتقال یافت و تا دوم بهمن ۱۳۵۷ در آنجا ماند. جزو آخرین دسته‌ی زندانیان سیاسی بود که در اوج انقلاب از اسارت رستند. در قیام مردم علیه رژیم شاه فعالانه شرکت کرد. پس از قیام همراه با عده‌ای از رفقای هم فکر و هم زنجیر سابقش "راه کارگر" را پایه گذاشت و تمام هستی خود را صرف تحکیم و گسترش و پالایش آن نمود.

علی سازمانگر توانائی بود که از کودکی آموخته بود بیندیشد و به چاره جوئی بنشیند. از روبرو شدن با مسائل تازه هراسی نداشت و به پیشنهادهای جدید نه نمی گفت. می گفت: «بگذار فکر کنیم.» و فکر می کرد. در هیچ وضعیتی خود را از اندیشیدن و چاره جستن، معاف نمی داشت. احمد، برادر بزرگ علی، که هم مربی و هم رفیق او بود، می گوید:

«پائیز سال ۱۳۴۲، علی را که سیزده ساله بود با خودم به کوه‌دشت - غرب خرم آباد لرستان - بردم. عصر سومین روز ورودمان بود انگار که فرستادمش دنبال دوغ. دست خالی برگشت و گفت: دگان‌ها بسته بودند. گفتیم: علی در این منطقه‌ی به این بزرگی دوغ پیدا نمی شه؟

بی آنکه گله‌ای کند، ظرف را برداشت و از خانه بیرون رفت و پس از نیم ساعت با چهره‌ای خندان و ظرف پر از دوغ، برگشت. پرسیدم: دوغ از کجا پیدا کردی؟ گفت: از خانه که بیرون آمدم، چند دقیقه‌ای جلوی در نشستم و فکر کردم به این که بقال‌ها ماست و دوغشونو از کجا می آرند. معلومه از اون‌ها که گاو و گوسفند دارن و در ده زندگی می کنن! به خودم گفتم با این که این جا ده نیست، اما ممکنه بعضی‌ها

گاو و گوسفند داشته باشن. شروع کردم به پرس و جواز رهگذرها. نمی دونم چندمین نفر بود که نشونی ی جائی یو به من داد؛ که زیاد هم نزدیک نبود. با سرعت خودمو اون جا رسوندم. دوغ نداشتند. اما نشونی ی خونه ای یو به من دادن که صاحبش این دوغ و کره رو به من داده. پول هم نگرفت.»

در زندگی و مبارزه، علی به تحسین کننده نیاز نداشت. منتظر نمی ماند که کسی شروع کند تا او درگیر شود. از این رو در انجام تعهداتش حسابگری نداشت. تعهدش، تعهد بود و آن را با علاقه و جدیت و قاطعیت به اجرا می گذاشت. در تصمیم هایش قاطع بود. همه ی کسانی که در تابستان سال ۱۳۵۲ در سلول های بند ۱ زندان عادل آباد شیراز بودند، این ماجرا را به یاد دارند: تابستان بود. هنوز عده ای در سلول های انفرادی زندانی بودند. رفیق مان عباس سورکی - که او را بابا سورکی صدا می زدیم - سخت مریض بود و تب شدیدی داشت. تک و تنها و بدون دارو در سلول افتاده بود و لحظه به لحظه وضع وخیم تری پیدا می کرد. هرچه اصرار کردیم که او را به بهداری زندان منتقل کنند، بی اثر ماند. ناچار به تهدید مسئولان زندان برآمدیم و هشدار دادیم که به اعتراض جمعی دست می زنیم. کمی بعد بابا سورکی را از سلول بیرون آوردند و به زیر هشت^۱ بند ۱ بردند. از اینکه توانستیم بابا سورکی را به دکتر و دارو برسانیم و نجاتش دهیم، خوشحال بودیم. طعم پیروزی هنوز بر دهانمان بود که از گوشه ی سلول دیدیم که بابا سورکی را به فلک بسته اند و شلاق می زنند. این بربریت را دیگر نمی توانستیم تحمل کنیم. از درز سلول ها به مشاوره پرداختیم. چه باید کرد؟ علی پیشنهاد داد که با توجه به وضعیت اضطراری بابا سورکی، به یک اقدام حاد دست بزنیم و چند نفری خود کشی کنیم. خودش را هم کاندید کرد و بی درنگ دست به عمل زد. با تنها وسیله ای که در اختیار داشت - یعنی صفحه ی فلزی ی نیمه تیزی که پیشخوان سلول بود و از طریق آن به داخل سلول غذا می دادند - با تمام توانی که در خود سراغ داشت، و درحالی که شعار می داد، خیز برداشت و سر خود را به صفحه ی فلزی پیشخوان کوبید و بی هوش و غرق در خون، به زمین افتاد. پس از علی، محمود محمودی دست به خود کشی زد. و پس از او چند تن دیگر. وقتی مأموران، تن خونین یاران مان را از بند بیرون می بردند، ما شعار می دادیم و به آن ها هشدار که: تا رسیدن به خواسته ی مان از پا نمی نشینیم. مسئولان زندان که در برابر موج سریع خود کشی ها دچار وحشت شده بودند، زود عقب نشینی شان را اعلام کردند و بابا سورکی را به درمانگاه انتقال دادند. خوشبختانه علی و دیگر رفقا هم از آن اقدام اعتراضی ی حاد، جان سالم به در بردند و همگی نجات یافتند.

یکی از ویژگی های جنبش چریکی، توجه به خصلت های اخلاقی ی هوادارانش بود. در این

۱- ورودی بند و محل تجمع نگهبانان و اتاق نگهبانی را اصطلاحاً زیر هشت می گفتند.

زمینه هم علی، یکی از برجسته ترین ها بود. به پالایش خصلتی خودش کوشا بود و نسبت به خصائل دیگران، حسّاس. این ویژگی را هم گویا، از دوران کودکی به دست آورده بود. در این باره، برادرش احمد می گوید:

«علی دوستان زیادی داشت که بیشترشان به خانه ی پدری ما رفت و آمد داشتند. یکی از آنها بیشتر از دیگران به خانه ی ما می آمد، یک دفعه غیبتش زد. از علی پرسیدم: فلانی پیداش نیست. گفت: این فلانی آدم بشو نیست. با این که یک بار به طور جدی بهش اعتراض کردم، بازم گندکاری کرد. توی کوه از غذاها و میوه هائی که دسته جمعی خریده بودیم، کِش رفت. تازه، منوهم دعوت به خوردن می کرد. دیدم این طور نمی شه و بهش گفتم تا خودشو درست نکرده؛ به سراغم نیاد.»

با چنین حسّاسیتی، علی دوستان نزدیک و رفقای سیاسی اش را انتخاب می کرد. به همایون کتیرائی^۲، علاقه ی ویژه ای داشت. به همین دلیل، در "راه کارگر"، نام تشکیلاتی خود را همایون گذاشته بود. هر دو همایون، یک خصوصیت مشترک داشتند، و آن این که با مقاومتشان، شکنجه را بی اثر و شکنجه گران را تحقیر می کردند. از شنیده هایم درباره ی مقاومت درخشان علی در شکنجه گاه ها و کشتارگاه های رژیم اسلامی می گذرم و تنها به آنچه خود ناظرش بوده ام می پردازم: سال ۱۳۵۳، به دلیل درگیری ای که بین زندانیان و مسئولان زندان شیراز پیش آمده بود، چند نفر از ما را به زیر هشت بردند تا شلاق بزنند. اولین نفری که پایش را به فلک بستند، علی بود. شلاق شروع شد. ۱، ۱۰، ۲۰، ۳۰، ۵۰، ۸۰، نه، صدائی از علی بیرون نمی آمد. نه آه و ناله ای، نه فریادی. علی خیره به چشمان سرگرد قهرمانی - دژخیم زندان - نگاه می کرد و دم برنمی آورد. زندانبان که خسته شده بود و به این نتیجه رسیده بود که شلاق بر علی بی اثر است و برای درهم شکستن این مرد کار دیگری باید کرد، به مأمورانش دستور داد که آب جوش و باتوم و بطری بیاورند. بلافاصله علی فریاد زد: «قهرمانی هر غلطی که می خواهی بکنی، بکن؛ اما هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.» این جمله را چنان محکم و قاطع بیان کرد که شکنجه گر از رو رفت، سر به زیر انداخت و رفت. ما هم از شلاق خوردن نجات یافتیم.

علی، با روحیه ی سرکشی که داشت، درشتی که سهل است، حتّا سخن سنگین هیچ کس را برنمی تافت؛ حتّا اگر آن سخن از سوی دوست می آمد. احمد، برادر بزرگ علی به یاد می آورد که: «علی ۹ سالش بود که با یکی از خواهرهامون به بروجرد پیش من می آیند. پدر و مادرم در اشترنجان - ۲۰ کیلومتری بروجرد - زندگی می کردند که جاده اش هنوز خاکی

۲- همایون کتیرائی از اعضای بنیانگذار "آرمان خلق" بود. ساواک شاه همه گونه شکنجه ای را بر او اعمال کرد تا وادار به سخن گفتنش کند. امّا نتوانستند او را به سخن گفتن وا دارند. و بدین ترتیب همایون کتیرائی یکی از برجسته ترین نمادهای مقاومت در زندان های رژیم شاه شد و یک اسطوره.

بود و بیشتر کامیون‌ها توش رفت و آمد می کردند. علی اون قدر جنب و جوش روزانه داشت که شب‌ها سر مشق شب، خوابش می برد. یکی از شب‌هائی که روی دفتر و کتابش به خواب رفته بود، بیدارش کردم و گفتم: این طور که نمی شه، بهتر نیست بفرستمت پیش پدر و مادر؟ دست کم اون جا درس هاتو بهتر می خونی. خواب آلود از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فکر کردیم رفته است آبی به سر و صورتش بزنند و برگردد سر مشقش. اما مدتی گذشت و برنگشت. صدایش کردم، جوابی نیامد. به کوچه و خیابان رفتم، پیدایش نکردم. به خانه های فامیل و آشنا سر زدم؛ خبری از او نداشتم. فکر کردم ممکن است به اشترنیا رفته باشه. اما چطور؟ با چه وسیله ای؟ آن هم اون موقع شب. خیلی خطرناک بود. ترسیدم. به سرعت خودمو به دروازه اشترنیا رسوندم و از چند نفر سراغ علی رو گرفتم. چیزی دستگیرم نشد. شبو با نگرانی صبح کردم. فردای آن شب پدرم پرخاش کنان وارد اتاقم شد. دست علی هم در دستش بود. معلوم شد که علی پُرسان پُرسان خودشو به دروازه ی شهر رسونده و با کامیون راهی ولایت شده.»

آری، علی توهین و تحقیر از سوی هیچ کس را تحمل نمی کرد. نه تنها نسبت به خودش که حتّا نسبت به دوستانش. و وای از آن روز که توهین کننده، دشمن باشد.

۲۶ فروردین ۱۳۵۲ بود که سرگرد میرفخرائی رئیس کمیته ی مشترک فارس، همراه با کادرهای ساواک شیراز و حدود ۴۰۰ نفر از مأموران شهربانی برای بازرسی ی بند سیاسی و در واقع به قصد سر جای خود نشاندن ما به بند ۴ زندان عادل آباد شیراز می ریزند. از همان بدو ورود با رفتاری توهین آمیز و برخوردی تحریک کننده، جو را متشنج می کنند. خود میرفخرائی سر کشی اتاق ۱۱ را به عهده می گیرد، که من و علی شکوهی و نورالدین ریاحی و مهدی خسروشاهی و دو نفر دیگر در آن زندگی می کردیم. در حین بازرسی توجه اش به دفتر یکی از بچه ها جلب می شود. دفتر را برمی دارد و آن را ورق می زند، و متوجه می شود که همبند ما سرگرم آموختن زبان ترکی ست. این موضوع را بهانه قرار می دهد و با لحن تحقیرآمیزی به رفیق مان می گوید: «میدانی در تبریز تخم مرغ توی کونتون می کنن؟» در حالی که رفیق مان هاج و واج مانده بود، و نمی دانست به این مرد وقیح چه جوابی بدهد، علی شکوهی که از خشم می لرزید، فریاد برآورد: «خفه شو.» و سپس گامی به پیش گذاشت و سیلی ی جانانه ای به گوش رئیس کمیته ی مشترک فارس نواخت. شورش همگانی ی زندان عادل آباد شیراز از همین جا آغاز شد، که خود حدیث دیگری ست.

علی شکوهی آدم دوره های بحران بود. آدمی که با سخت تر شدن وضعیّت، گوهر مقاومتش شفاف تر به نمایش در می آمد. او در سخت ترین وضعیّت ها، تکیه گاه قابل اعتمادی برای

رفقاییش بود. مخفی گاهش در هفتم تیرماه ۱۳۶۲، از طرف دستگاه امنیتی حکومت اسلامی شناسائی می شود و به رغم تلاش شجاعانه اش برای فرار، زنده به دست دشمن می افتد. شش ماه شکنجه می شود و چنان مقاومتی از خود نشان می دهد که او را زبانزد سایر زندانیان سیاسی می کند. یکی از هم بندیانش که در جلسه ی دادگاه علی حضور داشت، شرح می دهد:

«وقتی حاکم شرع از او خواست که نسبت به ایدئولوژی و سازمانش ابراز انزجار نماید، چنان فریادی بر آورد و به چنان دفاع محکمی از آرمان هایش دست زد که حاکم شرع اسلامی از ترس به خود لرزید، چندان که تا مدتی نمی توانست لرزش اندامش را کنترل کند. و چنین بود که قاضی القضاات حکم "مرگ به زیر شلاق" را برای علی صادر کرد. او را در ۱۱ دی ماه ۱۳۶۲ کشتند. وصیت نامه اش را هم حتّا مثله کردند و تنها چند سطر آخر آن را به خانواده اش دادند. نشانی گورش را هم هنوز که هنوز است مخفی نگه داشته اند. امّا نام او بر لبان دوستانش جاری ست.» ■

کلام آخر

[بریدگی]

هنگامی که وسایلم را تحویل می گیرید ساعت سیکوی من که خودتان برایم خریده اید را بگیرید و بیاد من نگهدارید. علی کوچکه فرزند خواهرم [بریدگی] را از جانب من گرم ببوسید و تربیت [بریدگی]

او را خوب مواظب باشید تا آینده ای زیبا داشته باشد. همه بچه های آبجی کبری و آبجی اکرم، آبجی فاطمی و داداش عزیز را از جانب من ببوسید و سلام برسانید. به خاله ام و بچه هایش سلام گرم برسانید.

۶۱۰ تومان پول همراه وسایلم هست و حدود ۳۷۵۰ تومان هنگام دستگیری همراهم بود آنرا هم بگیرید و هر طور خواستید خرج کنید.

با سلامهای گرم

علی شما

علیرضا شکوهی

۶۲/۱۰/۱۱